

قسمتی از کتاب بهرام و بهرور

در معراج حضرت خاتم الانبیاء

مهین مطلوب حق از آفرینش
 مقیم خاک و رتبت بخش افلاک
 مقدمه ز آدم و از نسل آدم
 وی در رتبه از آنجمله برتر
 سراسر علمها را شسته در آب
 فلک يك قبه از قدر جیش
 ز معراجش مکره چرخ اطلس
 ملازم عقل و خدام جبرئیلش
 نخستین عقل و صاحب عزم پنجم
 بفرقش لقب یسن و طه
 وز او کاخی رواق جرخ مینا
 بگردون رسانده ادریس از دمش رخش
 بفرمائش درخت خشک گویب
 شهادت گفته با وی سنگ ریره
 دمی کرده بسط کون را طی
 نموده زهره طوف آسمانش
 نشسته کابیناتش زیر سایه
 نکرده فرق با غیبت حضورش
 روان شد از سرای ام هانی
 وز آنجگ بر فراز چرخ پویان
 نه در کارش کمند آمده سلم

محمد رهنمای اهل پیش
 شه پیغمبران سلطان اولاک
 ز موجودات جز یزدان مقدمه
 ز فوج انبیا عهدش مؤخر
 ندیده محنت امتداد و کتاب
 چنان يك جلوه از خلق عدیمش
 ز تعلیش مشرف عرش اقدس
 برآه معرفت یزدان دلیلش
 ضیا بخش جواز مهر و انجم
 یگانه محرم بزم فدعی
 ازو عکسی فروغ طور سینا
 مسیح از فیض مهر او روان بخش
 بحکمش مرغ بریان گشته گویب
 برغم انف ارباب ستیزه
 شده خنک فلک با عزم او بی
 شده قرص قمر شق از بنده اش
 نبودش سایه لیک از قدر و پایه
 یکی پیش نظر نزدیک و دورش
 شبی شد شائق دلداری جانی
 بیت القدس شد تسبیح گویان
 عروج آسمانش شد مسلم

چولختی ره بمنزلکه فرس واند
 بگفت ای شاهباز اوج اجلال
 بنه کندی که بزم نوالجلال است
 بحسرت گفت جبریل ای سبکتاز
 ازین بر تر چو جانان رخ فروزد
 ترا خوش باد بزم قرب دلدار
 گرفت از خاک پای عرش زیور
 ز دست حق خلاع فخر پوشید
 بشد باشاهد جان بخش همراز
 چو پروانه فنا شد پیش آن شمع
 فنا شد ذات او در وجه شاهد
 چو باز آمد ز خلوتخانه پاک
 همان گرمی بعب بودش به بستر
 زهی مُرع که دریک طرفه العین
 ز اقلیم طبیعت گشت آگاه
 قبول این قصه نزد اهل حال است
 در این دعوی کسی کس شک و ریب است
 خرد را بی سخن انکار و جهل است
 دمی دارم ولیکن همدی نیست
 چگویم من از این راز نهفته
 درود بقیاس از پاک دادار
 بصیرت بخش اهل علم و بینش

ز کندی جبرئیل از ره فروماند
 چرا از ره فروماندت پر وبال
 بکن جلدی که هنگام وصال است
 مرا نبود دیگر بسیاری پرواز
 مرا خود باک و پر یکسر بسوزد
 که مارا نیست زین مالا ترک بر
 بیزه قرب یزدان شد مصور
 شراب از کاسه تقدیر نوشید
 زهر در گشت باوی نکته برداز
 رسید از تفرقه تا عالم جمع
 کشید آوای ان الله واحد
 منور شد ز فیض توده خاک
 هنوز آن حلقه جنبان بود بر در
 ز خاک آمد بزم قاب قوسین
 یکایک تا مقام لی مع الله
 بنزد فلسفی عین محال است
 بسی نامحرم از اسرار غیب است
 پیرس از عشق و بنگر تا چه سهل است
 خموشی به چو کس را محرمی نیست
 که یزدان داند و آنکس که گفته
 با حمد باد و اهل بیت اطهار
 خداوندان ملک آفرینش

آغاز داستان بهرام و بهروز

چنین گفت آن هنرمند خردسپنج
 که اندر باستان در مرز کیلان
 دو فرخ زاده از بیک بطن و بیک پشت
 بهر رنج و بهر سختی بهم دوست
 یکی راز آن دو بود از سخت نامی
 گرامی نامشان بهروز و بهرام
 ز نسل آن دگر فرخنده دختی
 پریرویی بنی شوخی نگری
 نگاری شنگ و شوخ و لاله رنگی
 لبش سرچشمه آب حیاتی
 لطیف آنگونه روی دایسندش
 چنان در تازکی طبع غیورش
 تنش بیجا مه گر گشتی هویدا
 درش ناسفته در جش تا شکفته
 بماند سپهر لاژوردی
 ندیدی کس روان در آفتابش
 ز بس کز چشم نامحرم نهان ود
 پدرازوی جوشیرین بود کامش
 شنیدم کاتب دو پور زاده دابند
 بر ایشان عهد طفلی چون سرآمد
 برایشان گفت دور کودکی رفت
 سرآمد روزگار لهر بازی

چو در گشود و سر بر داشت زمین گنج
 دوتن بود از بزرگان و نبیلان^۱
 قرین با هم چو با دستی ده انگشت
 دو مغز ستند گفتی در یکی پوست
 دو شل^۲ پاک و دو پور گرامی
 به نیکو گوهری مشهورشان نام
 ملاحظت را بخوبی دست بختی
 نقد سروی برخ بیغ بهاری
 ز گل خرواری از بیجاده تنگی
 دهن تنگ او تنگ نبانی
 که از بیک نظر بودی گزندش
 که آزر دی خیال از راه دورش
 شدی راز دلش از سینه پیدا
 بقم هم در یکی بستر بختی
 نخورده بر دعاغش بوی مردی
 که بود از سایه خود هم حجابش
 از او نامی چو عنقا در میان بود
 چو گوهر دید و گوهر ساخت نامش
 که بودند از یکی نخل برومند
 برید^۳ عقلشان از در در آمد
 زمان بازی و آسودگی رفت
 پدید آمد زمان سر فرازی

زمان سکودکی عهد فراغ است
 که پیری زمان ناتوانی است
 گرت در سر خیال اکتساب است
 بطفلی جهل بر عقل است غالب
 چو عقلت کامل است و جسم ستوار
 الا تا در جوانی فرصتی هست
 چو این گفتارهای بکسر شنفتند
 همه بهروز جست از بخردان کام
 یکی شب تا سحر که در طلب بود
 یکی ناسوده در کسب معالی
 یکی اندخته از دانش ذخیره
 یکی عزلت گزین در جمع احرار
 ازین بک هم پدر خرستند و هم عم
 چو سر بهروز را عقلی فره بود
 تبه شد حال او چون بود آگاه
 فرو خواندش بدربار آت یگانه
 که از باران جاهل بر حذر باش
 ز نادان گرچه یار تست بگریز
 هماره در گریز از بار بدباش
 زبیکان کن قوی نیروی خود را
 که با دریا چو گردد متصل جوی
 و گر شد متصل بالای و شوره
 بدان بنشین که فرهنگت فزاید
 اگر با خار گشتی صحبت اندیش

که وقت سیر کوه و دشت و باغ است
 که آخر دور عهد زندگانی است
 که کسب هنر عهد شباب است
 که پیری فتور افتد بقالب
 که کار است اگر خود میکنی کار
 مهل بیجا زمان فرصت از دست
 طریقی بر خلاف هم گرفتند
 بند بهرام جز با ناکان راه
 یکی پیوسته در لهو و لعب بود
 یکی آسوده هست و لا ابالی
 یکی پردخته دل در بک و تیره
 یکی عشرت طلب با خیل اشرار
 و زآن عم و پدر محزون و در غم
 بیهریزی مر او را روزبه بود
 برادر را چو دید آنگونه گمراه
 زهر در پند دادش مشفقانه
 هنر جو پیرو اهل هنر باش
 بداننا گرچه خصم است اندر آویز
 بزیر سایه اهل خرد باش
 بدریا متصل کن خوی خود را
 نگردد تیره و بدرنگ و بدبوی
 دگرگون گردد آبش بالضروره
 دهد میقل بدل زنگت زدايد
 از آن حاصل نبینی جز سرنیش

وگر در سایه بغلی نشینی
زیباکی گوهران قدرت فزاید
جوی قلب از رود درده دره زرد
که دست از مشک مشک آلوده گردد
صدق بی خرد کم باش مفرور
صورت گرچه آتش خوش فروزد
زیبار بی خرد به خصم ده
بیبچ از سر ندان روی دل نرفت

از او هم سایه و هم سایه بینی
رفیق سفله تا چیزت نماید
بهای زر شود بی شبهه کمتر
ولی با خبث خبث اندوده گردد
چه سود از آب صافی چون بود شور
لس از گردد قرین او بسوزد
ز شیر مرده به هوش توانا
بدهقان بین که از جورش چه هارفت

حکایت دهقان

شنیده بود دهقانی از بن پیش
کهن پیری بدو نیک آزموده
سی در خاک کشته تخم مید
زگیتی تلخ و شیرین به چشیده
مگر روزی ز زحمت خسته گشته
بیب سودش خیال از زرع و از کشت
چو خفت او کرد آهنکش یکی مار
بجست او تا کشد آن مار کتبخ
از آن پس مرد دهقان تدبیر اندیش
بمنزل در یکی بوزینه بودش
ز روی مهربانی خواجه را گفت
بظاهر گر من از خیل ددانم
چو این بوزینه گفت و مرد بشنفت
چو خفت آن مرد و فارغ شد ز اندوه

چو کیوان یاسبان مزرع خویش
بجد جو کشته و گندم دروده
کپی برده نمر که کشته نومید
سی سستی و سخنیها کشیده
پی راحت شد آن پیر شکسته
نهالین خاک و بالین ساخت از خشت
که مرد آگاه گشت و خفته بیدار
روانشد مار از آن صحرای سوراخ
طمع ببرد پاک از راحت خویش
که مهر خواجه اندر سینه بودش
که چندین رنج بی حاصل بر مرفت
تو خوش در خواب شو من یاسبانم
یکی شد یاسبان و دیگری خفت
مکس شد بر سر و روی وی انبوه

نشد ز آن چاره بیچاره درماند
 بجد چندانکه رای باز گردد
 بزود زو مغز دهقان شد پربشان
 بنادانی چه خیزد شرمساری
 بنه تسمی توانی بر خرد دل
 بین بهرام تا چون پاسخش گفت

بسی بوزینه ازهرره مگر راند
 که چون جرک مگر دمساز گردد
 یکی سنگ گران بر دفع ایشان
 بنادانی مر او را کرد یاری
 ز دانایان شود هرگاه حاصل
 جوهر روز اینهمه در گران سفت

جواب گفتن بهرام بهروز را

ولی در طبع من نباید بسی خوش
 که زرز تراست اگر مقرون خاک است
 نیامیزند با هم آب و روغن
 کجا در بی رواجی شهره گردد
 بر اینان جرم آنان کی نویسند
 نجس هرگز نخواهد گشت آن نور
 گناه دیگری بر من نبندند
 ز ناپا کانت بد گوهر چه پرواست
 چو لختی ماند صافی زود گردد
 دمی روشن شود کی زنگ گیرد
 دگر ره نور بروی تیره گردد

بگفت این گفته بس نغز است و دلکش
 که دانا را بر نادان نه يك است
 اگر روغن کند بر آب مسکن
 کهر گر همسر خر مهره گردد
 ملايك با شیاطین گر آیند
 بیفتد بر حدث گر بر تو هوز
 مرا گر هم نشینان تا پسندند
 مرا چون اصل و گوهر نغز و زیباست
 ز خاك ار آب درد آلود گردد
 اگر آئینه از ده زنگ گیرد
 گر از جرم قمر خور تیره گردد

بار دیگر اندرز دادن بهروز

بید خوبان و بدکاران میامیز
 نداند خشک و تر بکسر بسوزد
 ندارم از گناه دیگران بك

بدو بهروز گفت از بد پیرهیز
 که چون دریشه آتش فروزد
 مگو چون من زهر آلاشم پاك

که خصمان دعا در نضارند	کنه آن بدوش این گذارند
شهان هر که بشهری خشم رانند	کنه کاران زبی جرمان ندانند
بلا چون کرد قومی را نشانه	گرفتند اینها ز ایشان کرانه
اگر خوبی کنی چون جفت زنی	کنه آن بنام خود نوشتی
منه با نیره بختن دل بسختی	که خواهی شد زبون نیره بختی
خردمندی که باشد فلرت اندیش	بیند بشده می از سابه خویش
مباش ایمن ز مایر تیز چنگان	سین نیرنگ روبه با کلنگان ^۲

قسمتی از کتاب تاریخ پادشاهان ایران که پارسی تالیف نموده است

پادشاهان پارسی که در نیر و فرهنگ از همه پادشاهان پیش و از همه مرزبانان پیش بوده اند و در هر کشور شیر و چیر^۳ و پیر کشور خدا^۴ بفرزانگی و بازو دلیر بودند چه ز گروهند و هر گروه نامزد پادشاه^۵ بوده اند. نخستین پیشدادیانند و آنان نه تن اند نخستین هوشنگ است و واپسین گرشاسب پیشدادین از ایشان همی خواندند که هر یک را در داد دستی پیش و بهره پیش و دیگر گیانند و ایشان نیز نه تنند آغازشان بکیقباد است و انجام بدارا پسر داراب و اینان هر یک بفرراز نام کی در آورده اند چه کی کلان را گویند. سه دیگر پادشاهان گروهند که اسکندر فیلقوش آنان را بر یارس بگماشت چنانکه روشن گردد و این گروه را اشکاییان نیز نامند و ایشان بازده نند نخستین اشکاه و واپسین اردوان. واپسین گروه خسروانند که تازیان ایشان را کاشه خوانند و ساسانیان نیز گویند زیرا که نیای ایشان ساسان همی بود نخستین ایشان اردشیر واپسین یزدجرد شهریار است که در روزگار سوم جانشین پیمبر بر دست تازیان کشته همی شد و ایشان نیز شمارشان بسی کس همی رسد و نخست گروه نخستین کیومرث است

۱ - دغل ۲ - کلنگ ، پرنده ایست کبود رنگ و دراز گردن بزرگتر از لکک

۳ - غالب - دلاور ۴ - پادشاه ۵ - لقب

و برخی او را بتا نیز خوانده‌اند و این نام در آغاز زنده گویا گویند که کیو زنده و مرث گوینده و در نامه‌های پارسیان چنان دیدم که کیومرث زبان پارسی کشنده نخست را گویند و برخی گفته‌اند که کیو نخست است و مرث دوم و او را کیومرث خوانند که نخستین پدیده خرد است و در همین پایه روان و گروهی گفته‌اند مرث خرد و جان است و بدین راه ویرا کیومرث گویند که زاده خرد و جان است و این گفتار از آن پارسیان است و گروهی او را از تخمه آدم دانند و برخی بزرگترین زادگان ویش خوانند و پارسیان آتش پرست که بائین ذراتشند ویرا خود آدم شمرند و همی گویند که نه وی گمنام است چه در آن روزگار جز خاک و آب چیزی نبود که پادشاهان بر آن بزرگواری فرمایند و بسدیری از زردشتیان گفته‌اند که بزبان پاک بیکر خاکی کیومرث را در جهان جنف دیگر گونه نمود و سخت او را بیرورد تا در خور جامه شایستگی آمد و جایگاه پرتو ایزدی شد و سپرده خود باو سپرد و ستاره شمران ایشان گفته‌اند وی در دهم روز نخستین ماه تازیان در جهان پدیدار آمد در هنگامی که خانه بزغاله بر خاور پدیدار بود و کیوان هم در آن جایگاه داشت و بر حبس در خانه‌های و بهراه در بره و ماه در برج شیر و تیر در خورشید و ناهید در ثراواندر جای داشت و نیز گفته‌اند که در هنگام ساختن پیر آدم که کیومرث بود ستارگان همگی در خانه پیروزی خود بودند جز تیر و در نهاد مؤیدی که یکی از کراسه^۱ هنی ایشان است نوشته که کیومرث در آغاز زندگانی چند صد سال در پرستش بریای استاد چون توانائی پای او سپری شد بزانو اندر آمد تا صدسال چنانچه گوشت از پاهای او جدا افتاد پس پیویش ایزدی سرخاک نهاد تا صدسال پس جایگاهی سخت تاریک بگزید و در کار پرستش پرداخت نهانیها بروی آشکار شد پس سر و گوش وی بخواند که ایرد یگانه و ابرلیغ^۲ آن است که جفتی بر گزینی وی چنان کرد و زاده‌های بسیار ازو پدیدار آمد گفتار زردشتیان بانجام آمد.

گویند چون پهنه جهان از ستم پیشگان ویران همی دید داد بنیاد کرد و پیرو هوش پاره از دانشیان و گروهی برخی خردمندان بزرگواری و مرزبانی بر او راست

آمد پس از فراز کردن داد و بند نمودن درهای اهریمنی و بیداد بیشتر از روزگار خود را در کوه و بیابان پرستش بزدان بر میبرد او را گزیده پوری بود که برخی سیاهاش خوانند و گروهی جز آن روزی از پدر پرسید که از کرده ها چه نیلوتر آید گفت پرستش پاك بزدان و پرستاری آفریدگان وی او را این سخن سخت بدل جای گرفت و در کوهستان جای گزید و از مردمان گناره همی کرد مگر گروه دیوان که از چیره دستی کیومرث راه گزیر گزیده بودند هنگامی خوش یافته و بخون او همی شتافته سنگی کلان بر سرش کوفتند. کیومرث روزی بشمار پسر رفت در میان راه دیده بر جفدی همی گشود فریب دی دلگرای همی نمود کیومرث را در اندیشه آشفتگی سخت پدید همی آمد گفت امید چندان است که اگر بانک تو از دستان جانگزا آگاهی همی دهد همواره رانده از میان مردمان باشی چون پرستش گاه همی رسید پسر را خفته در خون یافت گریبان بدرید و بر آن مرغ نقرین همی کرد و در کوه دماوند که جای آن شاهزاده بود چاهی پدیدار آمد کالبد فرزند را در آن چاه افکند و آتش بسیار بر سر چاه بر افروخت و از پان بزدان خواستاری همی نمود و درخواست بسی کرد تا کشندگان فرزند را بهو پدیدار سازد. فرزندان را در نگاه خود نشستن فرمود و خود بخاور زمین روی همی آورد در میان راه خروسی با ما کیانش پدید همی آمد که ماری بخستن و آزار ما کیان آهنگ داشت خروس خروش آغازید و آن مار را از ما کیان دور ساخت او را بسی شگفتی آمد مار را بکشت و خروس را نواختن فرمود و خوردنی نزد آن انداخت آن خروس نخست جفت خود را خوردن فرمود و بر خود پیشی داد کیومرث را این خوی سخت پسندیده آمد و کشتن مار و نوازش خروس را مایه پیش آمد کار خود شمرد و شکونی^۱ سخت گرفت خروس را در هر خانه جای دادند فرمود و بود آنرا دور کننده دیو و دد شمرد گویند در هنگام بدرود کیومرث جهان را خروس بانگی بیهنگام بر آورد و از آن روز تا این هنگام بانگ ناهنگام آن ناپسندیده افتاد پس کیومرث بجایگاه دیوان شتافت و با ایشان رزمی بزرگ کرد پاره را کشته و گروهی را دستگیر نمود و در آن سر زمین شهری بنیاد نمود چون

برادر او از رهی درازبیدار ویش نیاز آمد و بدان جن^۱ شتافت نخست او را آبیسته^۲
دیوان گمان کردند چون بنزدیکی رسید کیومرث مر بر در را شناخته و همیگفت
(بلخ) و آن شهر بلخ نامزد آمد ولی این اندیشه از گفته بخردان دور و دروغی
بی فروغ مینماید و گروهی بنیاد آن شهر را از لهراسب گفته اند و پس از برافراشتن
آن باره فرزندان را بسوری خسروان و جشنی شاهانه خرسند همی ساخت و خود ب
برادر بکین توزی دیوان همی شتافت و گروهی از کراسه خدایان کشته شدن سیامک را
پس از فراشتن بلخ نوشته اند و گویند پس از تباهی سیامک دیده نیار بر تو چهر
نبیره خود هوشنگ روشن همی بود و او را در هر گونه هنر آموزگاری همی نمود و چون
روز گارش بچند صد سال ندر کشید و بدر ازای چهل سال مرزبانی نمود هوشنگ را بر
جای خود نشانید خود گوشه گزید تا هنگامی که رخت ازین جهان بیرون کشید است
بزرگ که درود بر روان او باد همی گوید :

چو آمد مرآن کینه را خواست	سر آمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مرده ای ماند ازوی	نگر تا که را نزد او آبروی
جهان سر بر چون فسانه است و بس	نماند بد و نیک بر هیچکس

پشم رشتن و بافتن و جامه دوختن از فرموده او پدید آمد و نیز اسبان رازین
نهادن و اسگه نمودن وی فرمود استخر و بلخ و اردبیل و فلسطین و بابل
و قومس و مکران و نصیبین و نسا و جرجان و حمص و سگستان
او بنیاد نهاد و از دانشی سخنان اوست که خردمند را باید از کینه توزی و دشمن
اندوزی خود را دور دارد اگر چند سامان آن داشته باشد و از دشمن دست او
افزون بود که خداوند پازهر را آشامیدن زهر شایسته نبود

بیت

نه هر که دارد شمشیر جنگ باید کرد نه هر که دارد پازهر زهر باید خورد
بافسان و نرمی دشمن فریفته نشاید شدن که دشمن بچرب زبانی دوست و

استخوان پرورش پوست شود .

کیومرث لو بود پس ارزا مند
 که خاموش بهتر زبان در دهن
 کسی بخورد آمد بر زندگی
 فن تیره از بیستی اندوختن
 نه از جستجو جانش آمد براند
 بیفتد نه سرمایه خویش را

چنین گفتم هنگام اندرز و بند
 و گرانه باندازه بهادر سخن
 که شناخت او ارزش زندگی
 نه دل سرد از دانش آموختن
 نه آمد سپنجی سرایش پسند
 که افزون کند پایه خوش را

و در اندرزنامه از سیامک گفتاری چند یاد همی کرده اند و من برشته
 سرود^۱ کشیده .

گر ز دانش هیچ داری ساز و برک
 کابن چنین مردن کز شد با یکان
 ورنه مردی تا که مرگ فراشت چنگ
 مرده این جا که مهندستی ز کار

خودم برای خواهی بیش از روزمرگ
 زنده کردی در دو گیتی جودان
 مرده دو جهان شدستی اینت ننگ
 مرده آنجا که دورستی ز بار

هم او فرموده که چهار تن ارج چهار چیز سخت نیکو شناسند پیران پایه
 جوانی و مردکان برخ زندگانی و دردمندان ارز بهبودی و گرفتاران اندازه
 آزادی و سیامک بر گونه که در آن کراسه نوشته مرد آزاده را گویند و برخی ز
 پارسیان اوراشت^۲ پیامبر خوانده اند هوشنگ در پیوندش روش خداوندان سخن
 پراکنده است ، برخی از تخمه ادریش دانند ، گروهی زاده کیومرث ، سه دیگر
 بروشی دیگر گرانیده اند ، و در نامه زرانشتیان یاد کرده اند که هوشنگ فرموده نخستین
 را گویند و هوش و خرد را نیز خوانند و هوشنگ پادشاه زاده سیامک است و مامش
 را نام هراند که یکی از دختران کیومرث بوده و با و بداد خداوندی ویژه و گرامی
 بوده و ادریس پیامبر او را شمرند و نیز نوشته که او خود فرمود من بر چرخ کیوان
 فرا شدم و چند سی سال با کیوان تکاپوی نمودم تا چگونگی جنبش و نشانیهای
 استارگان را بدانستم و نهانیهای دانش ایزدی را از سروشان^۳ بیاموختم و مردم را از

۱- ارج ، قدر و مرتبه ، ارزش ۲- نظم ۳- حضرت ۴- فرشتگان ، ملائک

آن آگاهی داده و گروهی از اسماعیلیان او را نخستین کسی دانند که پادشاهی و پیامبری را با هم جفت داشته و بر هر پنداشت پس از کیومرث او خدیو جهان آمد و جای پدر بگزید و از آنکه با زیر دستان جوانمردی و پرستاری را سخت نگاهداشت او را پیشداد خواندند و او نخستین پیشدادیان و کراسه که نامزد بجاوردان خرداست از وی بجا مانده و گروهی نیز و خشور^۱ یارسیاش خوانند و گویند نام وی اران و ایران زمین را بدو نامزد دانند و برخی با برج پور فریدون، نخستین آهن از سنگ وی بیرون آورد و گدرك^۲ جنگ و ساز نبرد ساختن فرمود و از پوست جانوران پوستین دوختن و سگن را آئین شکار آموختن از پوست چا کران را ایستادن بفرمود زر و سیم از کان پدید آورد درختان از پی افکنده دروگری بنیاد و کشتن جانوران مردم آزار از کارهای اوست تا ستم تند بار^۳ از زند بار^۴ دور شود و استاد سخن دانشمند طوس بنیاد جشن سده و پدیدار شدن آتش را بدو نامزد کرده و فرموده که روزی در راه ماری بس بزرگ روی بان سالار سترک آورد سنگی بر آن مار پرتاب کرده آن سنگ با سنگی دیگر خورده آتش جست و پیش از آرزو این گوهر پرفروز بایدیدار بود و بدین شادی جشن سده بنیاد کرد و این سخن نزد آموزگاران نا آرموده است و گروهی این جشن را بکیومرث نامزد کرده و پیدایش آتش را هم از او دانسته اند و نیز گفته اند که چون شمار نژاد کیومرث صد رسید جشنی بزرگ نمود و ایشانرا جفت داد و گروهی این داستان از گلشاه یاد کرده اند و برخی گفته اند که چون از این جشن تا روز نخستین از فروردین ماه صد روز و شب مانده چه این جشن روز دهم بهمن ماه است این جشن را سده خوانده اند و در این روز جشنهای شکفت پیا کرده اند و آتش بسیار می افروخته اند جانوران و پرندگان را بدست آورده مثنی خاشاک بر آنها بسته و آنرا آتش زده آنانرا رها نمودند گویند کندن آروند^۵ و بنیاد شهر شوش و کوفه و بابل همه از پوست و گروهی بابل را از ضحاک گفته اند ادریس پیامبر با اوبیک روز کار بوده مرزبانی^۶ او چهل سال است در انجام پسر خود طهمورث را

۱ - پیغمبر ۲ - گدرك ، سلاح جنگ ۳ - دد ، (حیوان وحشی) ۴ - دام (حیوان اهلی) ۵ - دجله ۶ - حکومت

بجای خود بنهاد و سروری بوی داد و خود در بن کوه پیرستش بزدان پزوه آمد تا مرگش در رسید .

گروهی گویند در هنگام پوزش چون سر بر خاک نهاد دیوش بسنگی تپاه کرد در انجام پوزش از دیوان کیفر بر کشید از اندرز های اوست و من این سخنان را سر واد اندر آورده چه دانشی سخن در این جامه بر ازنده در آید مرد هنری را پسندیده تر افتد و بیاد اندر جاودانه تر بماند .

پسور گرانمایه اندرز داد
 یسکی گوش داده باندرز من
 که سنجیده به گفته خسروان
 دگرگون خواهد شد اندر روش
 چو شاه آنچنان گفت کرد چنان
 نه از کار گردون نه از زیر تیغ
 ز آلودگی پاک و پردخته به
 مبادا که از گفته انده برد
 نه واپس شود با هزاران فسون
 نه زنده توان کردش از لب گزه
 گذر کن ز دیوان اهرن^۴ منس
 روانشان بسد خواهش آلوده است
 و گر خوب و نغز است ناخوش کنند
 همه مرز و بوم تو بر هم زنند
 ستم پیشه و مردم آزار را
 بیچارگان نرم کن روزگار
 بی اندیشه از مرد پرکین مباش

شنیده که هوشنگ با فر و داد
 که ای پور با هوش و با ارز من
 بدان ای برومند سرو جوان
 که گفت شهن همجو نیز بوش^۱
 اگر سودمند است اگر پر زیان
 نه از گفته شاه باشد گریغ^۲
 چو زینسان بود گفته سخته به
 هزیر^۳ پسندیده نزد خرد
 چونیر از کمان جست تا آزمون
 چو بیچاره کشته شد بی زره
 دگر آنده زی خودمخوان بدکنش
 ددانی که جانشان نه پالوده^۵ است
 بچشم تو هر زشت را کش^۶ کنند
 ابر خواهش خویشتن ده زنند
 دگر آنکه ناپاک بدکار را
 بینصکن بخاک و بر آور دمار
 و دیگر فرامش ز بد بین مباش

۱ - تقدیر ۲ - گریز ۳ - پسندیده ۴ - اهریمن ۵ - پالودن ، صاف و روشن شدن ، صاف و روشن کردن ۶ - خوش ، نیک

ز بد خواه بهراس و آریغ^۱ او
 ز دشمن پرهیز و نیرنگ او
 اگر رویی کرد گرکش شمار
 نوازه^۲ بمرد گرامی مجوی
 زبونی مجو ن ز پرورده را
 ز آهوی^۳ مرده خمش کن بسی
 وزن کام اندر ره گمراهی
 میلای دل را بنیرنگ و ربو^۴
 پیمان شکستن منه هیچ روی
 به پندار کج خون مردم مریز
 بخیره مکن زرد اندخته بخش
 نه بتبارد گنجینه پردخته^۵ کن
 بهرامن^۶ و گوهر آسما مکن
 بخردی بمردم مکن دیده باز
 چه دانی که این شاه یا بنده است
 بجز داد آئین دیگر مغواه
 جهان بهر زر در تباهی مجوی
 ابر ناروا لشکری را مدار
 باندک گنه خورده بر کس مگیر
 چو بد دیدی از کس بر او کم شمر
 ببخشای چون دست یابی بکس
 پذیرد بجان این گهرهای نقر

مبدا ز بونت کند تیغ او
 بیازبیجه مشردم و رنگ او
 وگر خرد باشد بزرکش شمار
 نکونه را زشت نمی مجوی
 کماسه^۷ مغوان اختر پرده را
 نخواهی نهاد بر نو آهو کسی
 که در گمراهی کس نیابد بهی
 فریبور^۸ کنش به نه ز پاك دیو
 وگر نه ز کس پایمردی مجوی
 ممکن آتش خشم ببوده نیر
 نه بیجا بگیر ز نه بیجا ببخش
 نه خواهند آزار و اندخته کن
 نه زن به آسما^۹ دل آب مان
 که باشد در ایشان خداوند راز
 وی در دل ژنده دل ژنده است
 که از داد بر جا بود پادشاه
 بسودی زیان سپاهی مجوی
 که بیچاره چون شد کشد سر ز کار
 که گیرند وادان گنه دیر دیر
 وگر زاری آورد ازو در گذر
 سپاس خداوندی این است و بس
 کسی کش خرد جای دارد بمغز

۱ - کینه ، دشمنی ۲ - سرزنش ۳ - زن بدکار ۴ - عیب ۵ - مکر
 ۶ - راست ، درست ۷ - پرداختن ، فارغ شدن و تمام گشتن ۸ - نوعی از
 یاقوت سرخ ۹ - زیب و آرایش

کر این گفته‌ها کار بستی و سخت
 شدت بار دیهیم یابی و سخت
 و ر اختر سازد نورا بندگی
 نخواهد ترا بود شرمندگی
 و هم از سخنان اوست که در کراسه که از پادشاه طهمورث در روزگار آمده
 و سراسر هوش نام دارد یاد کرده شده: بر مهربانان پادشاهان شایه من و پسر و پسر
 پادشاهان و درستی کنند، پادشاهان را بیبشی و مستی نه سزا است که پادشاهان مردمان را
 دریغ باشد که بیاسبان این و آن نیاز بود، بیاری آن مگر ای که از نزه نزه کار درنگذرد
 و بهانه او نپذیرد، توانگری سندی^۱ کردن است بدانچه دست دهد و آسایش در گوشه
 گزینی است، آزادی و رادی در بریدن از خواهش و آرزوست، دوستی آنکه پادشاهان رسد
 که درود آرزو مید خود نمائی، سختی این جهان در چهار چیز است: بینوائی در روزگار
 پیری، و بیماری، در هنگام بی باری، و راه درگاه نهدی دستی، و نازماندن از همدمان
 در دم کوچ کردن. دانشی مرد آنچه جستی نبود و دست ندهد نجوید، و هشت چیز
 از گولی^۲ همی خیزد: خشم ناهنگام، و بختش ناسزا، رنج بردن در ناپسند، داشت خشن
 دشمن از دوست ارجمند، راز سپردن به ناگهان، گمان نیک در باره با چیزان و ناچیزان
 سخن ناسودمند گفتن، بر نا آزمودگان امید نمودن. چون پادشاه در سخن نرمی و
 مزه کند ارجش نماید و اگر دم بدروغ بزند خوار شود و کس را بر گفته اش پستی نماید
 و هم پادشاه باید که سه خوی را آمیزد^۳ خود کند: درنگ درگاه باز خواست و شتاب
 در نیکو و پسندیده و نرمساری در آمدینه‌های روزگار. پنج چیز اندکس نیز افزون و
 نهمار^۴ است: درد و اندوه و تنگ و دشمنی و خواری استوار. دوستی در روزگار
 پنهانی از دوست روشن شود و چند خرد را درگاه خشم توان سنجید. نرمساری
 لشکری است که سبکباران را سخت فرو شکنند، توانگری در خرسندی است و نیازمندی
 در افزون جوئی که مرد خرسند دل اگر چند ناهار و پیراهنه بود بی نیاز است و خداوند
 شره اگر همه جهان او را بود نیازمند و درویش است.

۱ - بدی، زشی
 ۲ - کفایت
 ۳ - بخل
 ۴ - مزاج، طبیعت
 ۵ - بزرگ، بسیار

قسمتی از کتاب حالات النساء

فی النسوة اللواتی لهنّ الحکم والسلطنة وبنات الملوك وازواجهن .
 آزر میدخت بنت ابروینر كانت من اجمل النساء و اعقابها و اتفقت
 لها الملك فهي ذات رای و فکر و عزم و حزم و قبل ان فرخ زاد هو الذي
 ولاه ابروینر علی خراسان استخلف بعد موت ابروینر ابنه عنی امره و توجه
 الی المدائن و تعلق قلبه بالملكة آزر می دخت فارس عندها رسولا بخطبها
 له فقالت الملكة انا ايضا تعلقت به و لکننا کننا مبرکا و ذلك علينا عار و لنا
 شارفون کان الاسفهد فی حبه صادقاً و دياناً فی اليه الفلانيه حتى تقضى كل
 منا الوضرفلم سمع فرخ زاد فرح بهذا و استعد لذلك الصروق و ابى
 فی الليلة العهودة اليها فلما تمثل عندها امرت بضرب عنقه و علفت حبيبه
 من ناحية القصر عبرة للناظرين و تبصرة للسائرین . بوران دخب ايضا بنت
 ابروینر وهي عاقلة كاملة كان لها الملك و السلطنة و عمرت البلاد و بنت القناصر
 و ارسلت خشبة الصييب التي اوتيت من الروم فی زمن ابيه ابروینر و مننت
 عليه و طلبت فيه قتل اخوتها فرضی قيصرو اسقف معمولاها و جل فی ذلك الامر
 و (بورانی) طعام ينسب اليها

وله أيضاً

قیل ادخل امرأة علی هرون الرشید و عنده جماعة من وجوه القوم
 و قالت يا امیر المؤمنین اقر الله عينك و فرحك بما اعطاك لقد حكمت
 واقسطت فقال لها من تكونین آيتها المراد قالت من آل برمك من قتل رجالهم

و اخذت اموالهم فقال اما الرجال فقد مضى فيهم قدر الله و اما الاموال فمرّت
 دورة اليك ثم التفت الى الحاضر بن من اصحابه فقال اتدرون ما قالت هذه المرأة
 فقالوا اما نراها قالت الاخير اقل ما ضمكم ذلك اتم قولها اقر الله عينك اي
 اسكنها عن الحركة و اذا سكنت اعدن عن الحركة عميت و اما قولها و فرحك
 بما اعطاك اخذته من قوله تعالى حتى اذا فرحو بما اتاهم اخذناهم بغتة و اما
 قولها لقد احكمت و اقصت اخذته من قوله فاما القاسطون فكانوا لجهنم
 حطباً اقول و لقد عجبت من فصاحة تلك امرأة و بلاغتها و قدرتها على
 اساليب الكلام و اعجب من ذلك انتقال الخليفة و اطلاعه على رموز قولها
 و اعجب من هذه كآبها انصافه و اسمافه و سعة اخلاقه و خوفه من كبدها الحرى
 و دعائها عليه سرا.

قسمتی از کتاب علم اخلاق

مسئله

بدانکه حکمت در لغت بمعنی دانستن است و در اصطلاح آگاهی بر کیفیت حال
 موجودات بقدر توانائی آدمی و حکمت بر دو قسم است نظری و عملی نظری آن بود که
 مطلوب و مقصود از آن محض دانش بود بدون ملاحظه عملی و کرداری در آن و حکمت
 عملی آن بود که مطلوب اصلی و مقصود ذاتی عمل و کردار باشد نه محض دانش و حکمت
 نظری بر سه قسم بود الهی و طبیعی و ریاضی زیرا که اگر موضوع علم حکمت نظری
 چیزی باشد که در خارج و در ذهن محتاج بماده نبود آنرا الهی گویند و اگر در خارج
 و ذهن هر دو محتاج بماده باشد طبیعی بود و اگر در خارج محتاج و در ذهن بی نیاز
 از ماده بود آنرا ریاضی خوانند.

حکمت الهی همچو واجب الوجود و عقول و امثال آن که در خارج و ذهن بدون ماده اند و حکمت طبیعی چون علم بجسم و جسمانیات و آنچه متعلق بآنهاست که در خارج و ذهن هر دو محتاج بماده باشد و حکمت ریاضی چون علم باشکال و اعداد و دوائر که در خارج بدون ماده نبوند. اما در ذهن توان بی ماده ادراک آنها کرد و حکمت عملی نیز بر سه قسم بود زیرا که آن اعمالی که در آن مطلوب و مقصود است یا متعلق است بشخص واحد و ثنی تنها بحسب حالات او آنها را تهذیب اخلاق گویند. چون بحث از سخاوت و شجاعت مثلا و یا متعلق بجماعتی بود که در يك منزل و يك حجره مجتمعند بحسب معاشرت و مجاورت آنها آنها را تدبیر منزل گویند همچون تربیت فرزندان و سیاست چاکران و بردگان و یا آن اعمال متعلق بود بکل مردمان که در شهری و مملکتی باشند آنها سیاست مدن خوانند همچون قرار مور سلطنت و شرایط رعیت داری و عدالت گشتری.

در تهذیب اخلاق

بدانکه علم تهذیب اخلاق شریفترین علوم است بدو دلیل دلیل اول آنکه هر علمی که مقصود باشد باصلاح موجودی از موجودات مثلا علم طب مقصود بود باصلاح بدن انسان و علم نحو مقصود بود به اصلاح کلمه و کلام و حساب مقصود بود باصلاح اشیاء معدوده و عدد و شك نیست که شرافت هر علمی بحسب شرافت موجودی باشد که این علم مقصود بود باصلاح آن پس شك نیست که علم طب مثلا از علم نحو اشرف بود که آن اصلاح بدن انسان کند و این اصلاح تلفظ او و بدن اشرف از لفظ و کلام باشد و بنا بر این معلوم شد که تهذیب اخلاق اشرف از همه علوم است زیرا که انسان از تمام ممکنات اشرف است زیرا که اوست جامع جمیع مراتب و صاحب جنبه ملکی و بهیمی است و صاحب شرافت بلکه مالک خلافت است. و لقد کرهنا بنی آدم اذ قال ربك للملائكة انی جاعل فی الارض خلیفة و قابل امانت اوست و آسمان و زمین از آن امانت و قبول آن فرو ماندند که انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فاین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان و شك نیست که اشرف اوصاف هر موجودی

آن صفت باشد که اختصاص بوی داشته باشد به آنچه دیگران را با او مشارکت بود چنانچه در مثال شمشیر بدان کردیم و صفت مختصه انسان حکمت است و صدور افعال مستحسنة از وسعت و این خود فایده تہذیب اخلاق است پس معلوم شد کہ علم تہذیب اخلاق علمی است کہ مقصور بود بمصالح نیاوترین صفتی از انسان کہ آن انسان نیاوترین مخلوقی است در عالم امکان و دایم دوہ آسمان ہر نوعی را عرضی بود کہ در آن عرض افراد آن نوع بہم اختلاف دادند و بین کردیم کہ عرض نوع انسانی از ہمہ عرض تراست چہ اختلاف افراد آن بیشتر است زیرا کہ فردی از آن از ہمہ موجودات و ممکنات اشرف است و فردی از ہمہ بہائم و اہام بہت تر و باہکتر این فرد کہ بہت ترین افراد است قابل آن بود کہ بمرتبہ اشرفیت و افضلیت بر تمام ممکنات رسد و ممکن نیست این مگر بواسطہ تہذیب اخلاق پس علمی کہ از آن تری چنین بظہور آید اشرف کل علوہ بود .

مختصری از کتاب اصول فقہ

مسئلہ

مفرد را اگر معنی یکی باشد و آن را افراد نبود جزئی و اگر آنرا افراد بود کلی پس اگر بر افراد صدق او متساوی باشد و شدت و ضعف و اولویت و غیر اولویت و اولیت و آخریت مختلف نباشد آنرا متواصی گویند و اگر مختلف باشد مشکک گویند و اگر معنی مفرد بیش از یکی بود اگر برای ہر یک از معانی وضع علیحدہ شدہ باشد چون لفظ عین برای چشم و چشمہ و ذہب و جز آن آنرا مشترک لفظی گویند و اگر برای ہر یک وضع علیحدہ شدہ پس اگر در ثانی مشہور شدہ با ملاحظہ مناسبتی آنرا منقول گویند و اگر مشہور شدہ بی مناسبتی آنرا مرتجل گویند و اگر مشہور نباشد معنی اول حقیقت و ثانی مجاز و اگر لفظ متعدد برای معنی واحد وضع شدہ آنہا را مترادف خوانند و اگر الفاظ متعددہ و معانی متعدد است آنہا را متباہن گویند جزئی حقیقی چون زید و کلی متواصی چون انسان و مشکک چون بیاض و مشترک لفظی چون

عین و منقول چون لفظ صلوٰة که در لغت بمعنی دعاست نقل شده و برای ارکان مخصوصه این عمل شده و حقیقت چون اسد در حیوان مفترس و مجاز چون اسد در رجل شجاع و مترادف چون اسد و ضرغام و ضیفم برای حیوان مفترس و متباین ظاهراست و گاه شود که مشترك معنوی استعمال شود و آن معنی باشد و احد که صاحب افراد باشد چون انسان که مشترك معنوی است میان زید و عمرو و دیگر و جز آن

قسمتی از مثنوی که بطرز مثنوی مولوی سروده بالغ بر
پنجهزار بیت میباشد که قسمت مهم از آن داستان

حضرت موسی و خضر علیهما السلام است

سید سجاد زین العابدین
زاهد سالوسی تقوی فروش
جبهه چون ران هیونان^۱ داغدار
بندهای جامه را بگسیخته
مصحفش بر سینه مساوا کتر بمشت
صدهزارش بت نهان در آستین
مرد بد سرگرم وز او آ که نکشت
ساخت اندر آستین خود نهان
جمله را انفاق درویشان نمود
زجر فرمود و نمود او را عتاب
ای ثوابت از گناه تو بتر
پس کنی بند فقیران از خری
که بدزد و نفقه کن ای بوالفضول
هر نکوئی راست ده چندان ثواب

دید روزی پیشوای متقین
در گذر که زاهدی را ژنده پوش
سبلتان بسترده چون موی زهار
از قفا تحت الحنك آویخته
سبعه اش بر دست و سجاده پشت
آستین کوتاه پی تقوی و دین
بر در دکان بقالی گذشت
پس اناری چند دزدید از دکان
بر گذرگاه دگر رفت آن عنود^۲
در قفایش بود دیدش آن جناب
کای مدمغ^۳ غول با عجب و نظر
ای عجب مال مسلمان میری
این خدا تکلیف کردت یا رسول
گفت بزبان گفت دروچی و خطاب

لیک نمود هر بدی را در جزا
 دزدی ار کردم نمودم یک گناه
 کر یکی ز آن ده بجای آن خطاست
 گفت شیخی گشته باریک ریس
 چون تو در دوزخ نیساید واردی
 نیک و بد را خاصیت اندر بی است
 تو بنخورد اگی ز زهر هر کرد
 قسمتی در دفع زهر جان گزرا
 از درونت میدهد آن زهر بیک
 چاره اشرا من وقت کردند
 مردا گر صد جامه بر تن بردرد
 کار و بار غیب را کم کن قیس
 فضل یزدانست بی بیع و شری
 تا شماری اندر ان جوز و مویز
 یک دهی و دستانی در عوض
 کارگاه رحمت و بخشایش است
 گر نبودی پای عدل اندر مین
 یک بدی هم در جزای یک بدی
 گر نبودی اقتضای عدل و داد
 ز آنکه مکشوف است نزد اهل سیر
 عدلی آمد در میان بس استوار
 گر نبودی عدل اندر کارها
 هر زبردستی که بدخواست پرست
 هر قوی بازو بخاطر خواه خویش

جز بدی له جزا لامثلها
 در تصدق ده عوض بینم ز شاه
 لله الحمد آن نه دیگر بجاست
 بد قیسی کرده همچون بلیس
 با چنین تفسیر زشت بزدی
 جای تعویض و تبدیلی کی است
 ده دره ز آن پس از آن ابلو چاقند
 مای قوت روان و جانفزا
 قنلم من کرچه باشم نیمدانگ
 می سازد گر خوری یک بار قند
 زهر جن کاهد شکر جان پرورد
 ای موسوس با شری و بیع ناس
 نیست آنجا دکه سودا گری
 یا که ناچیزی بدل سازی بچیز
 باز ز آن ده یک دهی بهر غرض
 فیض او پیوسته در افزایش است
 تا زبان کاری بگر ندهد زبان
 از چنان خوبی مطلق نایدی
 غیر نیکوئی ندیدندی عباد
 گر همه خیر آید از یکنوع خیر
 تا نظم کل بماند برقرار
 بر ضعیفان ظلم رقتی بارها
 زور کردی بر سر هر زبردست
 بر نهادی بار بر هر پشت ریش

عدل آمد در میان چون حاکی
 ز اقتضای عدل شد ای مهندی
 عدل کز وی خلق در آیش است
 دزد را رجه از لسی نی رحمت است
 رحمت آن باشد کش آریزی بدار
 چون رفء خلق در داد است و عدل
 عدل هر جا که گذرد پای پیش
 زهر و شکر گریکی آید بکوه
 عدل باید تا که بی خوف و مری
 بلکه فضل است آینه هر مغر و بوست
 معنی عدل آن بود کان عدل خو
 وین حقیقت فضل باشد کان صمد
 تن کدورت خواست جفت خاک شد
 روشن آمد مه که بد جویای نور
 همچنان گرمهر رخشان در پی است
 صد هزاران آفرین بر شاه
 داد ما را هر چه جستم از نخست
 هم توانا بود هم بینا بکار
 که کریمانرا ز کس اعراض نیست
 بلکه بی ابرام و بی اظهار درد
 دفع کرد آنرا که بر ما شاق بود
 بیغرض اعطا نمود و بی عوض
 فیض و برش دایم و لا ینقطع
 گر دوسد جرم و خطا بیند ز کس
 نی چو این نو کیسکان چشم تنگ

تا بگیرد کفر از هر ظامی
 که برد نیکو نکوئی بد بدی
 عین فضل و رحمت و بخشایش است
 کاروان را ابتلا در زحمت است
 تا رهد خلق از جفای آن عیار
 پس باشد عدل الاعمین فضل
 مینهد هر چیز را بر جای خویش
 کی مراتب را بجا ماند نظام
 زهری آرد زهر و شکر شکاری
 آن پدید آید که پنهان اندر اوست
 کسل ذی حق بی ذدی حقه
 هر که از وی هر چه جوید آن دهد
 روح پاکی جت بر افلاک شد
 شد تکوین از میل خود از نور دور
 هر کس آن جوید که خواهان و بست
 گو دهد نعمت بخاطر خواه ما
 کرد هر اشکسته ما را درست
 داد هر حاجت که کردیم آشکار
 بخد اندر مبدأ فیض نیست
 درد ما را دید و پنهان چاره کرد
 لطف فرمود آنچه استحقاق بود
 نی چو جود دیگران بهر غرض
 نی غرض در وی نه از آن منتفع
 از عطا یکدم نخواهد کرد پس
 که شوند از بهر دانگی کیج و دنک

ممکن استند خود نادیدگان
 سفله گر کس را سخند يك نسوا
 وین لرم بود که این سوداگری است
 از ازل احسان وجودش تا اند
 گر بود جاوید و از خود قائم است
 نعمت او هست هر سو جبریه
 هن پیاموزند از او بر وعظ
 ای نلافی دائماً احسان کنند
 بلکه خورشیدی که از خدام اوست
 تربیتها می نماید خاندان
 جویهای خشک سبز و تر کنند
 کیمیا کاری نماید وزیر خانه
 شوره زاری را بهارستان کند
 آشکارا میبندد آید و بهر
 کار او پیوسته اعطا و کرم
 وقت خدمتها نباشد کار دزد
 میفشاند نور و اورا نیست کرم
 آنکه يك خدمتگر او این کند
 بنده او را چو این بردار و خوست
 یا خفياً ظاهراً فی سره
 یا مقیلاً زلتی عند العثار
 انت معظلم تحب من قد سئل
 بیش از استحقاق بخشیدی بما
 ما کجا بودیم کان فضل برید

سفله و نوکیسه از کسب دکان
 بارها دست و دامن لوزد بر او
 واجب و مفاق ازین وصمت بری است
 غرقه نعمتی او هر نیک و بد
 ملك و مالش سرمد است و دائم است
 ز راه نبود ملك و مالش عریه
 او عطا دهد و گر بیند خط
 گر کس او را شکر یا کفران کند
 ز راه خوار از فضل هندی عام اوست
 جن دهد هر يك و هر نیک را
 تا که شاخ اشکوفه آرد بر کند
 هر زر پخته دهد هم سیم خانه
 صد هزاران گد ز خارستان کند
 هم شاه هم صیف هدی هم بهر
 در وجود آرد نهانپ از عدم
 نه ز کس اجرت ضمع دارد نه مزد
 کاین سخن زار است یا خود شوره زار
 خود عجب نبود که صد چندین کند
 چون کند آنکه صد بنده اش چو اوست
 یا جواداً منصفاً فی بره
 یا مزیل اللیل عن وجه النهار
 منجز الامال من قبل الامل
 بلکه استحقاق از نست ای خدا
 بر تن ما جامه هستی برید

ما کجا بودیم کالطوف قدیم
 از ازل پرورده خون تو ایم
 از دعا گر این چراغ افروختیم
 هیچ و ناچیزی ز فضلت چیز شد
 ذات ما الا که مفهومی نبود
 حکم فرمودی که صباغ قض
 پس بقدر وسع و استحقاق ما
 گر ز اول قاید فضلت نبود
 قدر آب از قدر وسع کوزه است
 کوزه را آن وسع و گنجایش که داد
 صانع تن کر بیفرازد درفتن
 گر نبود آن کوزه ساز مستغاب
 از کدورت برکشیدی خاک را
 علم الاسما نمودی افرش
 پاک کردی بازش از هر ثوب ریب
 تا ز فضلت شد نژاد خاکیمان
 در میان قدسیان مسجود شد
 زاد گانش را بدادی اختیار
 رخصت من شاه فلیومن و من
 کانچه خواهد هر کس از زشت و جمیل
 اینهمه گفتمی ولیکن هیچکس
 این حدیثی دلشکاف است و دقیق
 بر رضای تست اگر فعل عباد
 ورنه امر و گفته تست ای مجید
 پادشاهی غالب و قهار ملک

در حق ما کرد احسان قویم
 تا ابد شرمنده ز احسان تو ایم
 این دعا را از که ما آموختیم
 ذات بی تمیز با تمیز شد
 ذات چپود غیر موهومی نبود
 رنگ استحقاق داد و اقتضا
 هم بیفرودی تو بر اشفاق ما
 این دعا و این تقاضا که نمود
 یا که پای اندازه آن موزه است
 پای را آن قطر و افزایش که داد
 پای کس کی گردد اندر خورد کفش
 کی گرفتی مشت گل يك مشتك آب
 جفت او کردی روان پاك را
 تاج کرمانا نمودی بر سرش
 راه او دادی بدر بندگان غیب
 سجده گاه و قبله افلاکیان
 تا بلیس از بغض او مردود شد
 پس بکفر و دین نمودی اختیار
 شاه فلیکفر بدادی در علن
 آن کند کا تا هدیناه السبیل
 جز بحدکم تو نیارد زد نفس
 بر نیاید کس از این بحر عمیق
 پس عقوبت جیستت بالعدل و داد
 چون تواند کس ز حکمت سرکشید
 بیرضایش کی کند کس کار ملک

سر این معنی نداند فلسفی
 درك این معنی نیاید از حواس
 نیست این کار دلیل و فلسفه
 نیک و بد جز از قضای نوبت
 میمانی امر و ترا داخواه نیست
 میبشد نقش ز استادی نفس
 هر دو صورت نقش دیو و نقش حور
 گر نبود آن استاد سحر کار
 لیک دیو و حور را او نقش بست
 حور را او صورتی در خور نکرد
 حور را داد آنچه او شایسته بود
 هر دو را او کرد استادی درست
 هر دو استارا بجز مصنوع نیست
 هر دو را او نقش بست از زشت و نیک
 گرچه صنع اوست لیکن نقش دیو
 چونکه بر لوحی نویسد کاتبی
 بر نگارد حرفهای مختلف
 گر نبودى كلك كاتب كارگر
 دال را كزی الف را راستی
 لیک هست آن استقامت و اعوجاج
 لازم دال است بی شك معوجی
 این از آن استاد کاتب خود نکوست
 کس ز کاتب می سازد باز خواست
 اندر این معنی خرد آشفته ماند

هم مگر آ که شود جان صافی
 نیست نایانش برهان و قیاس
 شمع گردد از شهود و معرفت
 لیک در آن بد رضی و نبود
 میمانی همی و از آن ابراهیم نیست
 که صنعت هم فصیح و هم حسن
 ز سر کشت وی آید در ظهور
 صورت این دو کجا گشت آشکار
 هم بر آن هیئت که اصل هر دو راست
 دیو را از زشت و مستحقر دارد
 دیو را نقشی کرا و پایسته و نه
 لیک در هر داه آن باشد که درست
 لیک دیوش در نظر مطبوع نیست
 کس در آن صنعت نید او شریک
 نیست مستحسن نژد آن خدیو
 صنع خود بنماید از هر جنبی
 از حروف معجم از یا تا الف
 کی پدیدار آمدی چندین صور
 داد کاتب بی کمی و کاستی
 لازم آن حرف و نپذیرد علاج
 کی بود مطبوع کاتب آن کجی
 گر نویسد هر چه از انسان که اوست
 که الف نوشت کج آن دال راست
 تا بیان گفتنی تا گفته ماند